



(Table I.1-9: Moosh o Gorbah, illustration by an unknown artist. Scan presented on <http://moosh-o-gorbah.farangis.de>)

بنام خداوند بخشنده مهر بان

اگر داری تو عقل و دانش و هوش بیا بشنو حدیث کربه و موش
بنوانم از برایت داستانی کدر معنای آن حیران بمانی

ای خردمند عاقل و دانا قصه موش و کربه بر خوانا
قصه موش و کربه منظم گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلک یکی کربه بود چون ازدها بکرمانا
شکمش طبل و سینه اش چوسپر شیر دم و پلنگ چنگانا
از غریبش بوقت غریبیدن ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای شیر از وی شدی کربزانا
روزی اندر شرابخانه شدی از برای شکار موشانا
در پس خم می نمود کمین همچو دزدی که در بیابانا
ناکهان موشکی ز دیواری جست بر خم می خروشا
سر بخم بر نهاد می نوشید مست شد همچو شیر غرانسا
گفت کو کربه تا سرش بکنم پوستش پر کنم ز کاهانسا
کربه در پیش من چه سگ باشد که شود رو برو بمیدانسا

کربه اینرا شنید و دم نزدی چنگ و دندان زدی بسوهانا
ناکهان جست و موشرا بگرفت چون پلنگی شکار کوهانا
موش گفتا که من غلام توام عفو کن بر من اینکناهانسا
مست بودم اگر کمی خوردم که فراوان خورند مستانسا



کربه گفتا دروغ کمتر گوی نخورم من فریب موشانا
میشنیدم هر آنچه میگفتی آروا دین مسلمانسا
کربه آموشرا بگشت و بخورد سوی مسجد بشد خرامانسا

دست و رو را بشست و مسح کشید و رد میخواند همچو مالان
بارالها که توبه کردم من ندم موش را بدندان
بهر اینخون ناحق ای رحمن من تصدق دهم دو من نان
آنقدر ناله کرد و زاری کرد تا بحدی که کشت کریانا



موشکی بود در پس منبر زود بر داین خبر بموشان
مژدگانا که کربه تائب شد زاهد و عابد و مسلمانان
بود در مسجد آنستوده خصال در نماز و نیاز و افغان

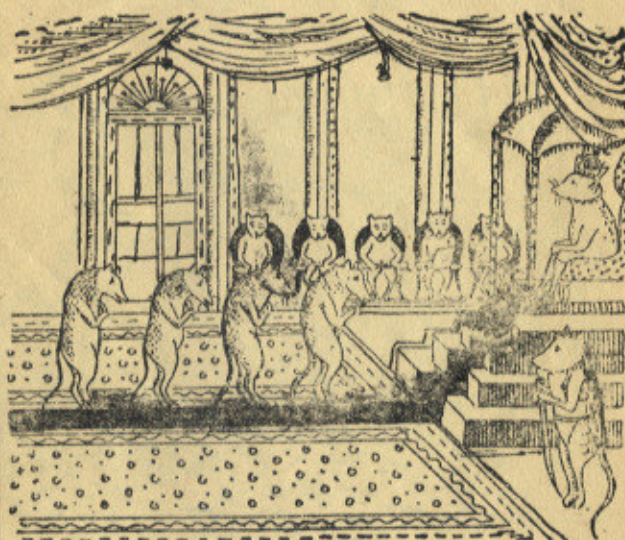
این خبر چون رسید بر موشان همه گشتند شاد و خندان
هفت موش گزیده برجستند هر یکی کدخدای دهقانان
بر گرفتند بهر کربه ز مهر هر یکی تحفه های السوان
آن یکی شیشه شراب بکف وان دگر بره های بریانان



آن یکی طشتکی پر از کشمش و آن دگر يك طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست و آن دگر ماست با کره نسانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشرد آب لیمو عمانا

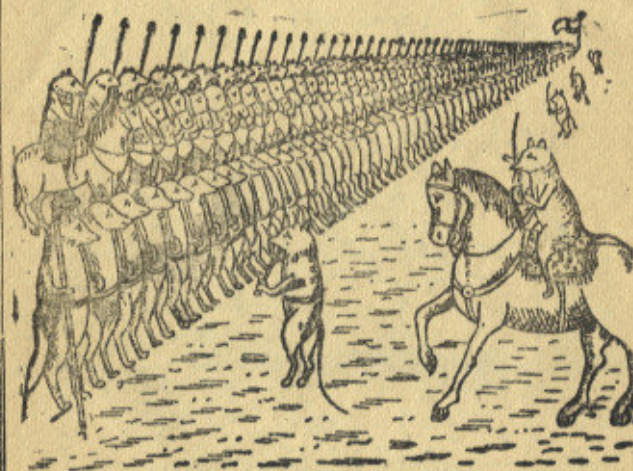
نزد کربه شدند آن موشان با سلام و درود واحسانا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رخت همه جانها
لابق خدمت تو پیش کشی کرده ایم ما قبول فرمانا
کربه چون موشکان بدید بخواند رزقکم فی السماء حقانا
من کرسنه بسی بسر بردم رزقم امروز شد فراوانا
روزه بردم بروزه های دگر از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند به یقین روزیش می شود فراوانا
بعد از آن گفت که پیش فرمائید قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند نشان همچو بید لرزانا
ناکهان کربه جست بر موشان چون مبارز بروز میدانا
پنج موش کزیده را بگرفت هر یکی کدخدای ابلخانا
دوبدین چنک دو بدان چنگال یک بدن دان چو شیر غرانا
آندو موش دگر که جان بردند زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته اید ای موشان خاکتان بر سرای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید کربه با چنگهای تیزانا
موشکانرا از این مصیبت و غم شد لباس همه سیاهانا
خاک بر سر کتان همی گفتند ای دریغای رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما میرویم پایتخت سلطانا

تا بشه عرض حال خوش کنیم از ستمهای خیل کربانا
کربه کرده است ظلم بر ماها ای شهنشه شویم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می گیرد چون شده مومن و مسلمانا



درد دل چون بشاه خود گفتند شاه فرمود ای عزیزانا
من تلافی بکربه خواهم کرد که شود داستان بدورانا
بعد یک هفته لشکری آراست سیصد و سی هزار موشانا

همه بانیزه ها و تیرو کمان همه با سیفهای براندا
فوجهای پیاده از یک سو تیغها در میانه جولاندا
چونکه جمع آوری لشکر شد از خراسان ورشت و کیلاندا
یکه موشی وزیر لشکر بود هوشمند و دلیر و فطاندا



گفت باید یکی زما برود نزد کر به بشهر کرماندا
یا بیا پایتخت در خدمت یا که آماده باش جنگاندا
موشکی بود ایلچی ز قدیم شد روانه بشهر کرماندا

نرم نرمك بگر به حالی کرد که منم ایلچی ز شاهاندا
خبر آورده ام برای شما عزم جنگ کرده شاه موشاندا
یا بیا پایتخت در خدمت یا که آماده باش جنگاندا
کر به گفتا که شاه که خورده من نیایم برون ز کرماندا



لیکن اندر خفا تدارك کرد لشکر معظمی ز کرماندا
کر به های براق شیر شکار از شفاهان و یزدو کرماندا
لشکر کر به چون مهیا شد داد فرمان بسوی میداندا

لشکر موشها ز راه کویر
در بیابان فارس هر دو سپاه
رزم کردند چون دلیران
جنگ مغلوبه شد در آنوادی
هر طرف رستمخانه جنگا
آنقدر موش و گربه کشته شدند
که نیاید حساب آسانا



حمله سخت کرد گربه چوشیر
بعد از آن زد بقلب موشان
موشکی اسب گربه را پی کرد
که به افتاد و کشت نالانا
الله الله فتاد در موشان
که بگیرد پهلوانان

موشکان طبل شادبانه زدند
بهر فتح و ظفر فراوانا
گربه راهردو دست بسته بهم
با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آوینید
این سک رو سیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشان
غیرتش شد چو دیک جوشانا



همچو شیر نشست بر زانو
کند آن ریسمان بدندان
موشکان را گرفت وزد بزمین
که شدند بخاک یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد
شاه از یکجهت گریزان

از میان رفت فیل و فیلسوار مخزن تاج و تخت و ایوانا
هست این قصه عجیب و قریب یادگار عبید زاکانا
جان من پند گیر از این قصه که شوی در زمانه شادانا



غرض از موش و گربه خواندن
مدعا فهم ای پسر جانا

پایان

قصه شیرین عبارت سنگیراش

بنام خداوند بخشنده مهربان

سنگتراشی بود اندر کوه طور سنک تراشیدی و گفتی ای غفور
تو کجائی در میان آسمان چند باشی بیش چشم ما نهان
خوب باشد گریبائی در زمین در بر ما یا اله العالمین
خانه سنگی تراشم بهر تو چاکر در گاه باشم بهر تو
خوش بفرما جاست اندر کوهسار ارغوانی لاله های مرغزار
گر تو خواهی کشت صحرائی کنی بامن آئی و تماشائی کنی
دزدویاغی نیست اینجا اینزمان تو بیا اینجا مترس از کافران
گر شغال و خوک آید یا پلنگ بشکنم پهلوی آنها را بسنک
روز از رویت بیرانم مگس شب بگردخانه کردم چونعسس
این بگفت و خانه را بنیاد کرد از تضرع ناله و فریاد کرد
سنگتراش از بهر دیدار خدا سنگتراشیدی چهل شب تا صبا
کاسه ها پرقوت کرد و سر نهاد کوزه ها پر آب کرد و در نهاد
در کنار تخت بالین ساخته شش جهت آنخانه را پرداخته
خشت و سنگی بر نهادی پشت در کوزه پر آب پهلوش دگر
زار و نالان همچو بلبل در بهار صد هزاران هر یکی نالید زار
گفت یارب گریبائی اینزمان از کرم آئی فرود از آسمان

من ترا اول بشویم دست و پا آب پایت را خورم چون کیمیا
 خوان بیمارم در بر تو آن زمان خود شوم بر در گهت چون پاسبان
 سرد باشد بهر تو آتش کنم گرم باشد هر زمان بادت زدم
 آبخوای کوزه بر دست دهم نان بخوای سفر مدر پیشتم
 پیش چوپان میروم از بهر شیر آورم بسیار روغن بسا پنیر
 دلمه خوای از برایت آورم قلبه خوای از برایت می پزم
 بالشی سازم ز بهر تمکیمات چنگ و نی خوای هم پیش آرم
 گر تو می خوای زن صاحب جمال همچنان آرم ز بهر ت بی سوال
 کوسفندی هم بقربان سازم بهر تو در حال بریان سازم
 میکنم بهر تو قربان ای خدا بعد از آن دیدار خود بر من نما
 این بگفت و رفت در کوه بلند نزد چوپانان ز بهر کوسفند
 کوسفندی را بتعجیل او خرید ریسمان در شاخ او کرد و کشید
 بادل خود گفت خوش باشد که من تا روم در خانقاه خویشتم
 آمده باشد خدا در خانه ام تا شود خرم دل دیوانه ام
 خفته باشد بر فراز تخت خویش خرم و آسوده دل با بخت خویش
 او بود آسوده و من در سحر کوسفند آنجا رسانم زود تر
 یک زمان سیری کنم من با شتاب کوسفندی آنکهی سازم کباب
 یک کماجی کرده ام آنجا نهان او نداند من بیمارم در زمان
 تا خورد آن نان گندم با کباب کوزه در دستش دهم من پر ز آب
 آنچنان میگفت او با عشق و شور کوسفند که میکشید از راه دور

پیش موسی رفت شخصی در زمان آن سخنها کرد بر موسی عیان
 هر زمان با خود خیالی میکند این چنین قال و مقالی میکند
 از قضا موسی بکوه طور شد داخل آن وادی پسر نور شد
 رفت موسی اندر آن خانه نشست کاسه ها و کوزه ها در هم شکست
 سنگ تراش آمد بیاورد کوسفند چون سر از زیر گشت از کوه بلند
 کاسه ها بشکسته دید و کوزه ها کرد زاری بیحد و بی انتها
 گفت موسی با کیت اینکار هست با کیت اینکار و این گفتار هست
 گفت با آنکس که ما را آفرید اینزمین و چرخ از او آمد پدید
 خواهم او را در زمان مهمان کنم کوسفندی بهر او قربان کنم
 گفت موسی در گذر از این سخن کی شود مهمان خدای ذوالمنن
 شیر او نوشد که محتاج است و بس چارق او پوشد که باشد چون تو کس
 او ندارد پا که چارق پوشد او کی دهن دارد که چیزی نوشد او
 او کجا مرئی شود ای بینوا هست پنهان ذات پاک کبریا
 او خداوند کریم داور است غیر از این هر کس که داند کافر است
 توبه کن ای بیحیا زین گفتگو کی توان کشتن بخالق روبرو
 کر نبندی زین سخن تو حلقرا آتشی آید بسوزد خلقت را
 گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
 جامه را بپریید و آهی بر کشید سر نهاد اندر بیابان و دوید
 حتا که نام موسی خطاب بنده ما را چرا کردی عتاب
 را رنجانده از در مارو چرا گردانده

بنده ما را چرا کردی بری مر حبا بر همچو تو پیغمبری
 من فرستادم ترا بر بندگان مهربان باشی و کردی رهنمان
 هست مدتها که صحبت داشتیم بنده خود را بغم نگذاشتیم
 یکرمان آ که شدی از حال ما دوست را از ما بری کردی چرا
 تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
 میروی موسی بجستجوی او تا نشانی یابی اندر کوی او
 گر نمائی خاطر او رنجی در سازم از پیغمبری ژودت بسدر
 میرسانی میدهی از ما سلام میدهی او را ز نزد ما پیام
 باز کوش حق بمهمان آمده هر چه تو خواهی بفرمان آمده
 مرده وصلش بده تو سر بسر حق بمهمان آیدت وقت سحر
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان از پی او میدوید
 هر طرف میگشت تا او را بدید مرده ها را داد با فتح و نوید
 سنگتراش آمد در آندم منزلش چشم خود میداشت بر خاک رهش
 تا سحر که منزلش پر نور شد شعله سر زد که عالم نور شد
 سنگتراش یکساعتی مدعوش شد نور حق با بنده هم آغوش شد
 جان بجانان در همان ساعت سپرد کوی دولت را زمینان او ببرد
 کرد باموسی خطاب از حق که گوش ای پیمبر جانب آن بنده کوش
 تا سحر که یار و مهمانش شدیم غمگسار و همدم خاتش شدیم
 حالیا آندوست در مهمانی است فارغ از چون و چو ن - - - من

ندك میکشید از راه دوز

پایان